

برداشتی آزاد از رشادت‌های کودکان کر بلا



غنچه‌های تشنه لب

بوته‌ی خاری کهن سال هستم در دشت نینوا. من مسافری همیشه در راهم. گاه در تپه‌ای نزدیک آبادی کوفه و گاه همراه با باد صحرانورد، خاطرات کاروان‌ها را گوش می‌کنم. گفتنی‌های بسیار از مسافران و کاروان‌هایی دارم که بعضی از آن خاطرات فراموش ناشدنی هستند. کاروان حسین بن علی [ع] و خاندان و یاران وفادارش حکایتی دیگر است که اگر همه‌ی قطرات آب‌های فرات جوهر شوند و همه‌ی برگ‌های نخلستان‌های کوفه دفتر، باز هم حکایت ایمان، شجاعت و آزادگی و وفاداری آنان را نمی‌توانند بنویسند.

رقیّه [س]، سه‌ساله، دختر امام حسین [ع]

رساندند. من می‌دیدم که رقیّه‌ی کوچک تشنه بود اما باز در کنار عمّه زینب [س] طاقت آورد تا اینکه روز عاشورا شد و همه‌ی سپاهیان تا آخرین نفس شجاعانه جنگیدند و به شهادت رسیدند. دختر شاه شهیدان کربلا هنوز منتظر بود که پدرش از راه برسد و عمویش برایشان آب بیاورد اما شمر سنگدل خدانشناس خیمه‌ی آن‌ها را به آتش کشید و بر صورت کوچک او سیلی زد و همه را اسیر کرد. بعدها شنیدم که مردم می‌گفتند: «وقتی اسرای کربلا را به کاخ یزید بردند، دشمنان سینی هدیه‌ای برای رقیّه‌ی کوچک آوردند که دیگر برای پدرش گریه نکند.» می‌دانید در آن سینی چه هدیه‌ای برای حضرت رقیّه آورده بودند؟ آه، من که نمی‌توانم آن صحنه را برایتان حکایت کنم.

وقتی سپاهیان عمر سعد به دستور یزید، رود فرات [علقمه] را بستند که کاروان امام [ع] از شدت تشنگی تسلیم شوند، همه‌ی کودکان کاروان لب‌تشنه دور رقیّه‌ی کوچک معصومانه نشسته بودند. هر کدام چیزی می‌گفتند. دختر سه‌ساله در حالی که لب‌هایش از تشنگی خشک شده بود، به آن‌ها دل‌داری می‌داد و می‌گفت: «طاقت بیارید! عمو عباس شجاعم الان رفته آب بیاره.» بچه‌های کاروان کربلا منتظر بودند اما نمی‌دانستند که وقتی علمدار لشکر به کنار فرات رسید و یاد تشنگی آن‌ها افتاد، آب توی دستانش را روی آب‌های رودخانه ریخت و مشک را پر آب کرد تا به خیمه برگردد اما دشمنان او را محاصره کردند و به شهادت

